



درناهای کاغذی

رتبه اول، چهارمین فراخوان خاطره‌های معلمی

زهرا بلیوند، آموزگار پایه پنجم، استان خوزستان

انگار برای بچه‌های پنج‌شش‌ساله طراحی کرده‌اند؛ نه برای کودکی ده‌ساله. محکم و استوار احوال‌م را جویا می‌شود و در رابطه با آموزش چند سؤال می‌پرسد؛ کوتاه و مختصر. مهندسی کلماتش به گونه‌ای است که می‌داند چگونه صحبت کند تا من مهمان را خسته نکرده باشم! باورم نمی‌شود این طنین و ترکیبات از دهانی چنین کوچک و از میان لبانی چنین نازک خارج می‌شود. سعی می‌کنم خودم را جمع و جور کنم و صورت وارفته‌ام را به حالت عادی برگردانم. مادر می‌گوید: «اگر لازم می‌دانید با امیرحسین به تنهایی صحبت کنید، ما شما را تنها می‌گذاریم.»

بی‌درنگ می‌گویم: «نه نه! همه چیز عالی است. من دیگر باید به خانه برگردم. در اولین فرصت برنامه‌ام را به شما اعلام خواهم کرد.»

از خانه بیرون می‌زنم و مثل آواره‌ای که سرزمینش را گم کرده باشد، در شهر می‌چرخم. این خانه دروازه‌ای به سرزمینی ناشناخته و تاریک است. با تمام وجود می‌دانم که دیگر نمی‌توانم حتی لحظه‌ای پایم را در آن محل بگذارم.

روز بعد در ساعت تفریح شماره مادر را می‌گیرم و می‌کوشم قاطع و مستدل شلوغ‌بودن فضای کاری‌ام را بهانه کنم و پیشنهاد آن‌ها را نپذیرم. تلفن را قطع می‌کنم. وارد مدرسه می‌شوم. راهروها تنگ و نمور، و نیمکت‌ها رنگ‌پریده و چروک به نظر می‌رسند. ساعت‌ها به اندازه سال‌های سال انتظار کش می‌آیند.

بالاخره زنگ خانه به صدا درمی‌آید و با بچه‌ها خداحافظی می‌کنم. پدر و مادر امیرحسین مقابل درگاه ورودی کلاس ظاهر می‌شوند. احساس می‌کنم در یک پیلۀ هزارتو گیر کرده‌ام. این انسان‌ها شریف‌تر از آن هستند که بتوانی با یک خداحافظی سرد بدرقه‌شان کنی. با اصرار دلیل اصلی نیامدنم را جویا می‌شوند؛ همان چیزی که فکرش بیست و چهار ساعت است دمار از روزگارم در آورده. همان چیزی که حتی از گفتنش به خودم هم شرمم می‌شود. می‌ترسم بزدلی و ترسو بودنم را در مواجهه با یک انسان متفاوت بفهمند. بنابراین بهانه‌های تکراری‌ام را با



می‌کند که او از تمام هم‌سن و سال‌های خود جلوتر است و در اکثر مسابقه‌های علمی شرکت می‌کند. چقدر همه‌چیز به نظرم خوشایند می‌آید. با تمام وجود دلم می‌خواهد پیشنهادشان را قبول کنم. پدر، امیرحسین را صدا می‌زند و او با اشتیاق اما لنگان لنگان به سمت ما می‌آید.

خدایا! دارم چه می‌بینم؟! برای لحظه‌ای خشکم می‌زند و همه‌چیز در درونم شروع به جمع شدن و آب‌رفتن می‌کند. بدنم داغ می‌شود و ترکیبی از وحشت و ترجم مرا مانند یک گرداب درون خود می‌کشد. امیرحسین با آب و تاب سلام می‌کند و کنار پدر روی مبل می‌نشیند. چیزی که من می‌بینم دو چشم جذاب و گیرا و چند استخوان اضافه در صورت است. چیزی که من می‌بینم بدنی کوچک است که

صبح شده است. مشغول جمع و جور کردن زندگی هستم. یک ساعت دیگر باید در مدرسه حاضر باشم. تلویزیون را روشن می‌کنم تا صدایی توی خانه بییچد. آدم وقتی تنهاست، دلش می‌خواهد صدایی به گوشش برسد. تلویزیون گزارشی از بیمارستان‌های تخصصی کودکان سرطانی را نشان می‌دهد. بشقاب از دستم می‌افتد و چیزی وسط سینهام تیر می‌کشد. برای لحظه‌ای میان دست‌هایم و این بشقاب‌ها در ظرف‌شویی به‌اندازه چند کوه فاصله می‌افتد. پرت می‌شوم به سال‌های پیش و چهره امیرحسین توی سرم می‌دود. همه‌چیز انگار همین دیروز اتفاق افتاده است.



بیست و چهارساله‌ام و تازه به استخدام آموزش و پرورش درآمده‌ام. سرشار از انرژی هستم و به دنبال یک کار پاره‌وقت در کنار معلمی‌ام می‌گردم. آموزش‌های خصوصی را یکی در میان تا آنجایی که توانم یاری می‌کنم، قبول می‌کنم و از این میزان خستگی‌ناپذیری به خودم می‌بالم.

صبح یکی از روزهای پاییزی تلفنم به صدا درمی‌آید. مادری پشت خط است. برای فرزند بیمارارش که نمی‌تواند در مدرسه حضور پیدا کند، دنبال معلم می‌گردد. وعده دیداری را ترتیب می‌دهم. آراسته و منظم رأس ساعت چهار در خانه آن‌ها حاضر می‌شوم. تمام سعی خود را می‌کنم تا خوب و تأثیرگذار به نظر برسم. با پدر و مادر امیرحسین شروع به احوال‌پرسی می‌کنم. آن‌ها از مسائل روز و تعریف و تمجیدهایی که از آموزش من شنیده‌اند، حرف می‌زنند. موضوع به امیرحسین می‌رسد و مادر می‌گوید به خاطر شرایط ویژه بیماری‌اش به آموزش روزانه در خانه نیاز دارد. تأکید

لحنی قانع کننده تحویلشان می‌دهم.

معلوم است نپذیرفته‌اند. از سرطان منحوس امیرحسین می‌گویند؛ از شیمی‌درمانی‌ها و جراحی‌های فراوانش. مدام تأکید می‌کنند که اگر اینجا هستند، فقط به اصرار امیر است. می‌گویند امیرحسین تنها مرا انتخاب کرده و به نظرش رسیده است که ما می‌توانیم تا پایان سال دوست‌های خوبی برای هم باشیم! قشنگ می‌دانم این حرف خود آن پسر است. دروغ چرا؟ دست و دلم می‌لرزد. می‌خواهم به خودم فرصتی دیگر بدهم. می‌خواهم مثل یک معلم شجاع و فداکار به سرزمین ناشناخته خانه امیرحسین وارد شوم و برای یک‌بار هم که شده، روح انسانی‌ام را سیقل دهم. برای اینکه پشیمان نشوم، همان لحظه دیدار دیگری را ترتیب می‌دهم و این بار می‌خواهم کودک را تنها ملاقات کنم.

زنگ خانه را به صدا درمی‌آورم و امیرحسین با یک بفرماید جانانه در را باز می‌کند. به استقبال می‌آید. کیفم را محترمانه از دستم می‌گیرد و خیلی زود تفاوتش را با بچه‌های ده‌ساله دیگر به من نشان می‌دهد. با اشتیاق به سمت اتاقش می‌رود و من با فاصله به دنبالش راه می‌افتم. با خودم می‌گویم: ای کاش بچه به وحشت و تزلزل من پی نبرده باشد! ای کاش دلیل تردیدم را نفهمیده باشد. مگر می‌شود کودکی با این وسعت فکر، دلیل حرف زدن مکانیکی مرا نفهمد؟ مثل یک ساختمان خالی صدایم توی سرم می‌پیچد.

اتاقش سراسر نور و گیاه است. سقف اتاق با اورنگ‌های دُرناوار پوشیده شده است. ارتفاع تمام وسایل اتاق کم و کوتاه است. همه چیز برای جسم کوچک او طراحی شده است؛ به جز کتابخانه بزرگش که چندین طبقه کتاب دارد. به کتابخانه‌اش خیره می‌شوم. شرط می‌بندم هیچ کدام از کتاب‌ها نمی‌دانند شیمی درمانی چیست. هیچ کدام نگفته‌اند چگونه می‌شود، بدن یک کودک ده‌ساله به اندازه یک کودک پنج‌شش‌ساله تحلیل رود. خدای من! کدام یک از این کتاب‌ها می‌دانند، وقتی یک کودک ده‌ساله نتواند بستنی بخورد، یعنی چه؟! سرم گیج می‌رود و به دنبال صندلی می‌گردم. سعی می‌کنم روی آموزش متمرکز شوم. سراغ دفتر و کتاب مدرسه‌اش را می‌گیرم. هر چه بیشتر با او

مصاحبت می‌کنم، بیشتر مطمئن می‌شوم که او یک فرشته است در هیئت انسان، با ساختار استخوانی متفاوت.

روزها را یکی یکی پشت سر می‌گذارم و با احتیاط جلو می‌روم. هر چیزی را که می‌خواهم به او آموزش دهم، از قبل می‌داند. ذهن پیشرو و عجیب و غریبش حواسم را به کلی پرت می‌کند. بدون شک او نابع‌های است که از پشت تاریکی‌ها می‌آید؛ از پشت اتفاقات ناعادانه زندگی! طرز فکر جذاب و خیره‌کننده و هوش سرشارش هراس روزهای اولم را از بین برده است. ساعت‌ها درباره مسائل علمی بحث می‌کند و به‌روز و محقق است. گاهی فراموش می‌کنم باید چیزی به او بیاموزم. مادر روزی یک‌بار برای تزریق دارو به اتاقش می‌آید. با خودم می‌گویم: چگونه یک مادر می‌تواند موقع تزریق دارو به فرزندش دوام بیاورد؟! چگونه می‌شود دردی را که تحمل‌ناپذیر است، تحمل کرد؟! من فکر می‌کنم بیماری امیرحسین به والدینش لیخند یواشکی زدن را یاد داده است. آن‌ها یاد گرفته‌اند، چگونه متمدنانه درد عظیمشان را پنهان کنند و به کسی که دارد روز به‌روز بیشتر از دست می‌رود، امیدواری و نشاط ببخشند.

ماه‌ها پشت هم سپری می‌شوند و امیرحسین از من، یک معلم عاشق و شجاع ساخته است. بیشتر تجربه‌های آموزشی‌ام را با او کامل می‌کنم و ایده‌هایم را با سنگ دانش محک می‌زنم. تفاوت شب و روز دارد از بین می‌رود و دوستی‌مان شکل عمیقی به خود گرفته است. حالا دیگر راه نجات از قضاوت‌های انسانی را پیدا کرده‌ام و به روح بزرگ این بچه پناه می‌برم. حالا می‌توانم درباره خاطرات کودکی و شیطنتهای بچگی‌ام ساعت‌ها برایش صحبت کنم و او قهقهه بخندد. از علاقه‌های شخصی‌ام بگویم و هدف‌هایم، و او از امیدهای قشنگش بگوید و آرزوهایی که درون هر دُرنا نوشته است.

قرص‌های امیرحسین باید سر ساعت مقرر به معده‌اش سفر کنند. من تا به حال در هیچ اتفاقی ندیده‌ام که میزی را به قرص‌های رنگارنگ اختصاص داده باشند؛ سبز، صورتی، سفید، قرمز، کیسولی. برای هر کدام از این مسافران ساکت بی‌چشم یک داستان ساخته‌ایم که هر شنونده‌ای را به خنده می‌اندازد.

ظهر شنبه یکی از روزهای کوتاه زمستانی، بعد از چند روز تعطیلی، به دیدنش می‌روم. هر چه زنگ خانه را می‌زنم، کسی در را باز نمی‌کند. بی‌سابقه است. تا به حال پشت در خانه‌شان منتظر نمانده‌ام. دلم شور می‌زند. با مادر تماس می‌گیرم و پاسخی نمی‌شنوم. واقعا مضطرب و دلتنگ می‌شوم. می‌ترسم دوست کوچکم را از دست داده باشم. روی دستگاه پیام‌گیر خانه‌شان پیغامی می‌گذارم.

- نگران! با من تماس بگیر.

و بعد به خانه باز می‌گردم. مثل کسی که ساعت‌ها در صف انتظار مانده باشد، کلافه شده‌ام. دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رود. میزان رشد بیماری‌اش را در چند وقت اخیر مرور می‌کنم. همه چیز رو به بهبود و سلامتی بوده است. پس نباید این همه هراس به دلم راه بدهم. بالاخره پدر تماس می‌گیرد و با چند کلمه نامفهوم و کوتاه، و خیم‌بودن احوال دوست کوچکم را در بیمارستان برایم شرح می‌دهد. نمی‌دانم از کجا باید نیرو بگیرم تا بتوانم خودم را به آنجا برسانم. کاش قطاری من بی‌جان را از اتاقم به امیرحسین می‌رساند!

با ته‌مانده اراده و شهامتی که از خود او یاد گرفته‌ام، به بیمارستان می‌روم. توی این بیمارستان کافی است سر بچرخانی تا مرگ را ببینی. پدر و مادر شکست‌خورده امیر را ملاقات می‌کنم که هیچ شباهتی به کسانی که من می‌شناختم، ندارند. بال و پر ریخته و ناتوان‌اند. صورت‌هایشان متورم و چشم‌هایشان سرخ است. بی‌حس و بی‌حالت پشت در اتاق عمل منتظر مانده‌اند. به نظر می‌رسد برای گفتن «خوب می‌شود، چیزی نیست»، کمی دیر شده باشد، چون چیزی شده است. پزشک جراح با ناامیدی به سمت ما می‌آید. ذوب‌شدن استخوان‌های مادر را می‌بینم. چون دیگر قرار نیست دوست کوچکم به خانه برگردد.

طاقت دیدن ادامه گزارش تلویزیونی را ندارم. خاموشش می‌کنم و تندتند ظرف‌ها را می‌شویم. می‌گذارم جریان آب دست‌هایم را با خودش ببرد. روز کش‌داری است و باید زودتر خودم را به مدرسه برسانم. فقط می‌دانم در قلب همه معلم‌های دنیا زخم‌هایی هستند که هیچ وقت التیام پیدا نمی‌کنند.